

یا ظفر یابد. یکباره حمله کردیم و پارسیان که ثبات ما را بدیدند و بدانستند که از عرصه به در نمی‌رویم. هزیمت شدند. یکیشان که می‌افتاد هفت کس روی هم می‌افتادند که در بند بودند و همگی کشته می‌شدند، خارهای آهنین که پشت سر خویش ریخته بودند لنگشان می‌کرد.»

نعمان رضی الله عنه گفت: «پرچم را پیش ببرید» ما پرچم را پیش می‌بردیم و پارسیان را می‌کشتیم و منهزم می‌کردیم و چون نعمان دید که خدا دعای وی را اجابت کرد و فتح را معاینه دید، تبری به نهیگاه وی خورد و از پای درآمد. گوید: آنگاه معقل برادر وی بیامد و جامه‌ای بر او افکند و پرچم را بگرفت و جنگ آغاز کرد و گفت: «بیاید آنها را بکشیم و هزیمت کنیم» و چون مردم فراهم آمدند گفتند: «سالار ما کو؟»

معقل گفت: «اینک سالار شما که خدا چشم وی را به فتح روشن کرد و کاروی را با شهادت به سر برد.»

گوید: وقتی کسان با حدیفه بیعت کردند، عمر در مدینه برای وی ظفر می‌خواست و مانند زن آبتن مینالید و خدارا می‌خواند.

گوید: آنگاه خبر فتح را بوسیله یکی از مسلمانان برای عمر نوشتند که چون پیش وی رسید گفت: «ای امیر مؤمنان، بشارت ا فتحی رخ داد که خدا بوسیله آن اسلام و مسلمانان را عزت داد و کفر و کافران را ذلیل کرد.»

گوید: عمر حمد خدا عزوجل کرد، آنگاه گفت: «نعمان ترا فرستاد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، درباره نعمان صبوری کن.»

گوید: عمر بگریست و انالله خواند، آنگاه گفت: «وای بر تو، و دیگر کی؟»

گفت: «فلان و فلان» و بسیار کس را برشمرد. آنگاه گفت: «و کسان دیگر،

ای امیر مؤمنان که نمیشناسیشان.»

عمر در حالی که می‌گریست گفت: «آنها را چه زیان که عمر نشناسدشان، خدا

می شناسدشان.»

اما به روایت سیف که از سعید آورده سبب جنگ نهاوند آن بود که وقتی مردم بصره هرمرزان را بشکستند و مردم فارس را از محور سپاه علامع شدند و به فارس ناخفتند، فارسبان باشاه خویش که آنوقت به مرو بود نامه نوشتند و تحریکش کردند و شاه با مردم جبال مابین باب وسند وخراسان و حلوان نامه نوشت که بجنیدند و به همدیگر نامه نوشتند و سوی یکدیگر رفتند و همسخن شدند که به نهاوند بیایند و آنجا کارهای خویش را استوار کنند. و چون گروههای اول به نهاوند رسید، سعد بوسیله قباد عامل حلوان خبر یافت و برای عمر نوشت.

در این اثنا که فارسبان نامه به همدیگر نوشتند و در نهاوند اجتماع کردند، کسانی به مخالفت سعد برخاستند و برضد او تحریک کردند و وضعی که برای مسلمانان پیش آمده بود از این کار بازشان نداشت.

از جمله کسانی که به پاخواست که جراح بن سنان اسدی بود با چند تن دیگر که عمر به آنها گفت: «دلیل بدخواهی شما اینکه وقتی به این کار دست زده اید که دشمن برضد شما آماده شده است. بخدا این وضع مانع از آن نیست که در کار شما بنگرم و گرچه دشمنان به نزد شما فرود آیند.»

آنگاه عمر محمد بن مسلمه را بفرستاد. در این هنگام مسلمانان برای مقابله عجمان آماده می شدند و عجمان فراهم بودند.

در ایام عمر کار محمد بن مسلمه این بود که درباره کسانی که از آنها شکایت می شد تحقیق کند. وی پیش سعد رفت تا وی را بر مردم کوفه بگرداند، و این به هنگامی بود که مقرر شده بود سپاه از ولایات سوی نهاوند روان شود. پس محمد ابن مسلمه سعد را به مسجد های کوفه می برد. پرسش درباره وی نهانی نبود که در آن روزگار نهانی پرسش نمی کردند. در هر مسجد از کسان درباره سعد می پرسید که می گفتند: «جز نیکی از او نمی دانیم و به جای او دیگری را نمی خواهیم، در باره او

ناروا نمی گویم و برضد او کمک نمی کنیم.» مگر همدستان جراح بن سنان و یاران وی که خاموش بودند، بدنمی گفتند که نمیشد گفت اما ستایش نیز نمی کردند.

و چون به نزد مردم بنی عبس رسیدند محمد گفت: «هر که حقی می داند بخدا قسمش میدهم که بگوید.»

اسامه بن قتاده گفت: «خدا را، اکنون که ما را قسم دادی، او تقسیم به مساوات نمی کند و بارعبت عدالت نمی کند.»

سعد گفت: «خدایا اگر این سخن را به دروغ و ربا می گوید دیده اش را کور کن و عیالش را بیفزای و او را به فتنه های گمراهی آور دچار کن.»

پس از آن چشم اسامه نابینا شد و ده دختر دور او را گرفت و چنان بود که خبر یکی از این زنان را می شنید و پیش وی میشد و او را می جست و چون می یافت می گفت: «این نفرین سعد، مرد مبارک است.»

آنگاه سعد درباره کسان دیگر نفرین کرد و گفت: «خدایا اگر به ناحق و به دروغ آمده اند در بلای سختشان انداز» و آنها به بلای سخت افتادند: جراح آنروز که به حسن بن علی ناخت که او را به غافلگیری بکشد، به ضرب شمشیرها پاره پاره شد، قبیضه به ضربات سنگ در هم شکست و اربد با کارد و نوك نیام شمشیرها کشته شد.

سعد گفت: «من نخستین کسم که در راه اسلام خون مشرکان ریختم. پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم پدر و مادر بفدای من کرد و پیش از من بفدای هیچکس نکرده بود. پنجمین کس بودم که اسلام آوردم و بنی اسد پندارند که نماز کردن نمی دانم و شکار سرگرم می کند.»

آنگاه محمد، سعد و آن کسان را سوی عمر برد و چون پیش وی رسید خبرها را بگفت، عمر گفت: «ای سعد، وای تو! چگونه نماز می کنی؟»

گفت: «دو رکعت اول را طولانی می کنم و رکعت های آخر را مختصر

می‌کنم.»

گفت: «از تو چنین شایسته است.»

آنگاه عمر گفت: «اگر احتیاط نبود کار اینان روشن بود.» پس از آن گفت: «ای سعد جانشین تو در کوفه کیست؟»

گفت: «عبدالله بن عبدالله بن عتبان»

عمر عبدالله را به جای گذاشت و عامل کوفه کرد. پس، قضیهٔ نهاوند و آغاز مشورت در بارهٔ آن و سپاه فرستادن‌ها در ایام سعد بود اما جنگ در ایام عبدالله رخ داد. گوید: کار پارسیمان چنان بود که از نامهٔ یزدگرد شاه به حرکت آمدند و راه نهاوند گرفتند و مردمان مابین خراسان تا حلوان و مردم مابین باب‌تاحلوان و مردم مابین سیستان تا حلوان راهی نهاوند شد: از پرسیان و فهلوجان جبال، از مابین باب‌تاحلوان سی هزار جنگاور فراهم آمد و از مابین خراسان تا حلوان شصت هزار کس و از مابین سیستان تا حلوان شصت هزار کس که همگی سوی فیروزان رفتند و به دوروی فراهم آمدند.

ابی طلحه ثقفی که حاضر حوادث بوده گوید: پرسیان گفتند: «مسجد که دین برای عربان آورد قصد ما نکرد، از پس محمد ابوبکر شاهشان شد و قصد دیار پرسیان نکرد مگر غارتی که معمول آنها بوده آنهم در سواد و مجاور دیارشان. پس از آن عمر شاه شد و ملک وی گسترده و پهناور شد تا به شما رسید و سواد و اهواز را از شما گرفت و وزیر فرمان آورد و به این بس نکرد و به دل‌خانه پرسیان و مملکت ناخت، اگر شما سوی او نروید او سوی شما آید که خانه مملکت را به ویرانی داد و به شهر پادشاهیتان ناخت و دست بر ندارد مگر سپاهیان وی را از دیارتان بیرون کنید و این دوشهر را بگیرید و او را در دیار و قرار گاهش مشغول کنید.» قرار و پیمان نهادند و میان خودشان در این باب مکتوب نوشتند و بر آن همدل شدند.

و چون سعد خبر یافت عبدالله بن عتبان را جانشین خویش کرد و سوی عمر

رفت و خبر را که برای او نوشته بود روبه رو با وی در میان نهاد و گفت: «مردم کوفه اجازه پیشروی می‌خواهند که در شدت عمل بر پارسیان پیشدستی کنند.»

گوید: و چنان بود که عمر آنها را از پیشروی در دیار جبل منع کرده بود. عبدالله و دیگران نیز به او نوشتند که یکصد و پنجاه هزار مرد جنگی از پارسیان فراهم آمده‌اند و اگر پیش از آنکه ما شدت عمل آغاز کنیم سوی ما آید جرات و نیرویشان فزونی گیرد و اگر پیشدستی کنیم به سود ماست.»

گوید: فرستاده‌ای که این نامه را برد قریب بن ظفر عبدی بود و سعد از پی وی برای مشورت عمر راهی شد.

گوید: وقتی فرستاده با نامه و خبر پیش عمر رسید از او پرسید: «نامت چیست؟»

گفت: «قریب.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر ظفر.»

عمر این را به قال نیک گرفت. و گفت: «ان شاء الله ظفیری نزدیک (قریب) است. و بی کمک خدا نیرویی نیست.»

آنگاه ندای نماز جماعت دادند که مردم فراهم آمدند و سعد بیامد و عمر از نام سعد قال نیک زد و بر منبر به سخن ایستاد و خبر را با مسلمانان بگفت و با آنها مشورت کرد و گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد. من قصد کاری کرده‌ام، به شما می‌گویم بشنوید و رای خویش بگویید، مختصر کنید و مجادله مکنید که ناکام شوید و نیرویتان برود، بسیار مگویید و طولانی مکنید که کارها درهم شود و رای پیچیده شود، آیا صواب است که من با کسانی که پیش منند و آنچه فراهم توانم کرد بروم و در منزلگاهی میان این دو شهر فرود آیم و آنها را برای حرکت دعوت کنم و ذخیره قوم باشم تا خدا ظفرشان دهد و آنچه را خواهد مقرر کند. اگر خدا ظفرشان داد آنها

را سوی دیار پارسیان برانم که بر سر ملکشان جنگ آغاز کنند؟»

عثمان بن عفان و طلحه بن عبیدالله و زبیر بن عوام و عبدالرحمن بن عوف و چند تن دیگر از مردان صاحب رای و اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم برخاستند و سخن کردند و گفتند: «ابن صواب نیست، باید رای و اثر تو از قوم غایب نماند، اینک سران و سواران و بزرگان عرب که جماعت‌های پارسیان را پراکنده اند و شاهانشان را کشته اند و با آنها جنگهای بزرگتر از این داشته اند آنجا هستند. اجازه خواسته اند و استغاثه نکرده اند اجازه بده و کسان بفرست و درباره آنها دعا کن.»

گوید: کسی که از رای عمر خرده می گرفت عباس رضی الله عنه بود.

ابوطعمه گوید: آنگاه علی بن ابی طالب علیه السلام برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، جماعت رای صواب آوردند و مکتوبی را که به تو رسیده فهمیدند، ظفر و شکست این کار به پیشی و کمی نیست، این دین خداست که عیان کرده و سپاه اوست که بوسیله فرشتگان قونشان داده و تأیید کرده تا بدینجا رسیده. خداوند به ما وعده داده و وعده خوبش را وفا می کند و سپاه خویش را یاری می کند، وضع تو نسبت به مسلمانان چون رشته مهره هاست که آنرا فراهم دارد و نگه دارد و اگر پاره شود مهره ها پراکنده شود و برود و هرگز به تمامی فراهم نیاید. اکنون عربان اگر چه کمند اما بوسیله اسلام بسیارند و نیرومند. بمان و به مردم کوفه که بزرگان و سران عربند و از جمع بیشتر و توانا تر و کوشا تر از اینان بلك نداشته اند، بنویس که دوسوم آنها سوی پارسیان روند و یک سوم بمانند و به مردم بصره بنویس که جمعی از سپاه آنجا را به کمک مردم کوفه فرستند.»

گوید: عمر از حسن رای آنها خرسند شد و گفتارشان را پسندید آنگاه سعد برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان نگران مباش که آنها برای عقوبت فراهم

ابوبکر هذلی گوید: وقتی عمر خیر را با جماعت بگفت و با آنها مشورت کرد گفت: «سخن مختصر کنید و در از مکنید که کارها در هم شود بدانید که این روز، روزها به دنبال دارد، سخن کنید»

پس طلحه بن عبیدالله که از سخنان اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم بود برخاست و کلمه شهادت بر زبان راند. آنگاه گفت: «اما بعد ای امیر مؤمنان، از کارها خرد اندوخته‌ای و گزشت بلیات را چشیده‌ای و از تجربه‌ها نکته‌ها آموخته‌ای، تو خود دانی، توورای تو که در کار تو وانمانیم و سستی نکنیم، کار ما به تو سپرده است، فرمان کن تا اطاعت کنیم، بخوان تا اجابت کنیم، بردار ما تا بر نشینیم، بفرست ما تا برویم، بکش ما تا کشیده شویم که عهده دار این کار تویی. محنت کشیده‌ای، تجربه دیده‌ای و کارها را آزموده‌ای و قضای خدا برای تو جز نیکی به بار نیاورده»

و چون طلحه بنشست باز عمر گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد» سخن کنید.

عثمان بن عفان برخاست و شهادت بر زبان راند و گفت: «ای امیر مؤمنان ای من اینست که به مردم شام بنویسی که از شام روان شوند و به مردم یمن بنویسی که از یمن روان شوند، آنگاه تو با مردم مدینه و مکه سوی دوشهر کوفه و بصره روی و جمع مسلمانان را با جمع مشرکان تلافی دهی که وقتی با کسانی که باتواند و پیش تواند بروی، شمار دشمن که بسیار می‌نماید در خاطر کاستی گیرد، نیرومندتر باشی و با شمار بیشتر. ای امیر مؤمنان! بدون عربان توجه خواهی بود و از نیروی دنیا چه داری و به کدام حرز پناه می‌بری؟ این روز، روزها به دنبال دارد، با رأی خویش و باران خویش در آنجا حاضر شو و غایب مباش.»

آنگاه عثمان بنشست و عمر باز گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد سخن

علی بن ابی طالب برخاست و گفت: «اما بعد، ای امیرمؤمنان! اگر مردم شام را از شام ببری رومیان سوی زن و فرزندشان بتازند و اگر مردم یمن را از یمن ببری حبشیان سوی زن و فرزندشان نازند، تو اگر از این سرزمین بروی همه اطراف آن آشفته شود تا آنجا که پشت سرت به سبب زنان و نانخوران از آنچه در پیش روی داری مهمتر شود، این کسان را در شهرهایشان به جای گذار و به مردم بصره بنویس که سه گروه شوند: یک گروه پیش زن و فرزند همانند و گروهی با زمین همانند که نقض پیمان نکنند و گروهی دیگر به کمک برادران خویش سوی کوفه روند، اگر عجمان فردا ترا ببینند گویند این امیر عرب است و ریشه عرب، وسخت تر و مصرانه تر حمله کنند. آنچه از حرکت پارسیان گفתי خدا حرکتشان را از تو ناخوشتر دارد و قدرت وی به تغییر چیزی که ناخوش دارد بیشتر است. درباره شمار پارسیان گفתי، ما در گذشته به پشتیبانی شمار جنگ نمی کردیم، بلکه به پشتیبانی ظفر جنگ می کردیم.»

عمر گفت: «آری، بخدا اگر از این دیار بروم اطراف این سرزمین آشفته شود و اگر عجمان مرا ببینند از نبردگاه نروند و کسانی که کمکشان نکرده اند به کمک آیند و گویند: این ریشه عرب است اگر آنرا قطع کردید، ریشه عربان را قطع کرده اید، مردی را به من بنمایید که فردا این مرز را بدو سپارم.»
گفتند: «رای تو بهتر است و توانایی تو بیشتر.»
گفت: «یکی را به من بنمایید که عراقی باشد»

گفتند: «ای امیرمؤمنان! تو مردم عراق و سپاه خویش را بهتر می شناسی که پیش تو آمده اند و آنها را دیده ای و با ایشان سخن کرده ای»
گفت: «بخدا کارشان را به کسی می سپارم که فردا وقتی با نیزه ها روبرو شود سوی آن شناهد»

گفتند: «ای امیرمؤمنان این کیست؟»

گفت: «نعمان بن مقرن مزنی»

گفتند: «کار کار اوست»

در آن هنگام نعمان به بصره بود و تنی چند از سران اهل کوفه پیش وی بودند که عمر به هنگام پیمان شکنی هر زمان آنها را به کمک نعمان فرستاده بود که رامهرمز و ایذه را گشودند و در کار فتح شوشتر و جندی شاپور و شوش کمک کردند.

پس عمر همراه زربن کلیب و مقرب، اسود بن ربیع، خبیر را برای نعمان نوشت که سالاری جنگ با پارسیان را به تو دادم از آنجا که هستی سوی ما برو که به مردم کوفه نوشته‌ام آنجا پیش تو آیند و همینکه سپاه فراهم آمد سوی فیروزان و کسانی از عجمان و دیگران که به دور او فراهم شده‌اند حرکت کن، از خدای ظفر بخواهید و لاجول و لاقوة الا بالله بسیار گویند.

ابو ائیل دربارهٔ اینکه عمر نعمان را سوی نهاوند فرستاد، روایتی دیگر دارد. گویند: نعمان بن مقرن عامل کسکر به عمر نوشت: «مثال من و کسکر همانند مسردی است جوان که پهلوی وی روسپی ای هست که برای او رنگ می‌مالد و عطر می‌زند، ترا بخدا مرا از کسکر بردار و سوی یکی از سپاههای مسلمانان فرست»

گویند: عمر به او نوشت: «به نهاوند برو که سالار مردم آنجایی»

گویند: و چون تلافی شد نخستین کسی که کشته شد نعمان بود و برادرش سوید بن مقرن پرچم را بگرفت و خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد و پارسیان از آن پس نجمی نداشتند و مردم هر شهر در دیار خودشان با دشمن می‌جنگیدند.

سیف گویند: عمر همراه ربیع بن عامر به عبدالله بن عبدالله نامه نوشت که از مردم کوفه چندین و چندان سوی نعمان فرست که من بدون نوشته‌ام از اهواز سوی ما آید آنجا پیش وی روند که با آنها به نهاوند رود. سالار جماعت حدیفة بن یمان است تا

پیش نعمان بن مقرن رسند . به نعمان نوشته‌ام که اگر حادثه‌ای برای تو رخ داد سالار سپاه حذیفه بن یمان باشد و اگر برای حذیفه حادثه‌ای رخ داد نعیم بن مقرن سالار سپاه باشد .

آنگاه عمر قریب بن ظفر را پس فرستاد و سائب بن اقرع را به عنوان امین همراه وی کرد و گفت: «اگر خدا ظفرتان داد غنیمتی را که خداوند نصیب آنها کرده میانشان تقسیم کن، با من خدعه مکن و گزارش ناحق مده، اگر قوم شکست خوردند مرا نبینی و ترا نبینم»

پس آنها با نامه عمر که دستور شتاب بود به کوفه رسیدند دنبالگان زودتر از همه روان شدند که می‌خواستند در کار دین بکوشند و نصیبی ببرند. حذیفه بن یمان با کسان روان شد، نعیم نیز همراه وی بود. در طرز به نعمان رسیدند و سپاهی به سالاری نسیر در مرج القلعه نهادند.

گوید: عمر به سلمی بن قیس و حرمله بن مربطه و زر بن کلیب و مقترب، اسود بن ربیع، و سران پارسی نژاد که مابین فارس و اهواز بودند نوشت که مردم فارس را از برادران خویش مشغول دارید و بدین وسیله قوم و سرزمین خویش را محفوظ دارید و در حدود مابین فارس و اهواز بمانید تا فرمان من بیاید .

گوید: آنگاه عمر مجاشع بن مسعود سلمی را به اهواز فرستاد و گفت از آنجا سوی ماه رو و چون به غصی شجر رسید نعمان دستور داد که همانجا بماند و سلمی و حرمله و زر و مقترب نیز بیامدند و در حدود اصفهان و فارس بیوند و کملک فارس را از مردم نهایند بیریدند.

گوید: و چون مردم کوفه از طرز پیش نعمان رسیدند نامه عمر همراه قریب بدور رسید که نوشته بود: «کسانی با تو اند که در ایام جاهلیت سران و بزرگان عرب بوده‌اند، از آنها یاری بجوی که به کار جنگ معرفت دارند در کارها دخالتشان بده و از رای آنها مایه بگیر، از طلبحه و عمرو چیز بپرس اما کاری با آنها مسپار.»

گوید: نعمان طلبحه و عمرو را از طرز فرستاد که برای وی خبر آرند و دستور داد که چندان دور نروند.

پس طلحه بن خویلد و عمرو بن ابی سلمی عنزی و عمرو بن معدی کرب زبیدی روان شدند و چون روزی ناشب راه رفتند عمرو بن ابی سلمی باز آمد، گفتند: «چرا باز آمدی؟»

گفت: در سرزمین عجم بودم، سرزمینی ناشناس خود را کشت و آشنایی زمینی را طی کرد طلحه و عمرو رفتند و چون شب سپری شد عمرو باز آمد. گفتند: «چرا باز آمدی؟»

گفت: «یک روز و شب راه سپردیم و چیزی ندیدیم، بیم کردم راه ما را ببندند.»

کسان گفتند: «دومی نیز باز گشت.»

اما طلحه برفت و با آنها اعتنا نکرد و تا نهاوند پیش رفت. از نهاوند تا طرز بیست و چند فرسخ است و آنچه باید از پارسیان بدانست و از خبرها اطلاع یافت. آنگاه باز آمد تا به جمع رسید و مردم تکبیر گفتند.

گفت: «چه خبر است؟»

گفتند که از سرنوشت وی بیمناک بوده اند.

گفت: «بخدا اگر دینی جز عسرب بودن نبودن در انبوه عجمان از عربان دور نمیشدم.»

آنگاه پیش نعمان رفت و خبرها را برای وی نقل کرد و گفت: «میان وی و نهاوند چیزی ناخوشایند نیست و هیچکس نیست.»

در این وقت نعمان بانگ حرکت داد و بگفت تا آرایش گیرند و به مجاشع ابن مسعود پیغام داد که مردم را حرکت دهد.

آنگاه نعمان با آرایش جنگی برفت، نعیم بن مقرن بر مقدمه وی بود و دو پهلوی

سپاه به حذیفه بن یمان و سوید بن مقرن سپرده بود. سالار تکران قعقاع بن عمرو بود، دنباله دار سپاه مجاشع بود. کمکهای مدینه که مغیره و عبدالله جزو آنها بودند نیز بیامد و به اسپندهان رسید. پارتیان آن سوی وای خرد بودند و آرایش جنگی داشتند، سالارشان فیروزان بود و دو پهلوی وی به زردق و بهمن جادویه سپرده بود که او را به جای ذوالحاجب گماشته بودند. همه مردم مرزها و مرزداران و بزرگان پارسی که از قادیسیه و جنگهای پیش غایب مانده بودند و کمتر از حاضران آن جنگها نبودند آمده بودند. سالار سواران اتوشق بود. و چون نعمان آنها را دید تکبیر گفت و کسان باوی تکبیر گفتند و عجمان بیمناک شدند. آنگاه نعمان که ایستاده بود بگفت تا بارها را فرود آرند و خیمهها را بیاکنند.

خیمهها به پاشدو نعمان همچنان ایستاده بود. پس بزرگان اهل کوفه بیامدند و خیمه‌ای برای او بپا کردند و از همگنان خویش پیشی گرفتند. اینان چهارده کس بودند که حذیفه بن یمان و عقبه بن عمرو و مغیره بن شعبه و بشیر بن خصاصیه و حنظله کاتب بن ربیع و ابن هوبر و ربیع بن عامر و عامر بن مطرو و جریر بن عبدالله حمیری و اقرع بن عبدالله حمیری و جریر بن عبدالله بجلی و اشعث بن قیس کندی و سعید بن قیس همدانی و واهل بن حجر از آن جمله بودند و در عراق هیچکس چون اینان خیمه به پا نمی کرد.

پس از آنکه بارها فرود آمد نعمان جنگ آغاز کرد و روز چهارشنبه و پنجشنبه بجنگیدند و تنور جنگ در میانه گرم بود و این به سال هفتم خلافت عمرو به سال نوزدهم بود.

روز جمعه پارتیان به خندقهای خود پناه بردند و مسلمانان آنها را محاصره کردند و چندانکه خدا خواست بماندند و کار به دلخواه عجمان بود که هر وقت می خواستند به جنگ می آمدند.

پس کار بر مسلمانان سخت شد و بیم گسردید که کار به درازا کشد. یکی از

جمعه‌ها مسلمانان صاحب رای فراهم آمدند و سخن کردند و گفتند: «کار به دلخواه آنهاست» و پیش‌نعمان رفتند و قضیه را با وی بگفتند، او نیز در کار تأمل کرد و همسخن شدند آنگاه نعمان گفت: «بمانید و از اینجا نروید»

آنگاه کس به طلب دلیران قوم و کسانی که در کار جنگ صاحب رای بودند فرستاد که بیامدند و نعمان با آنها سخن کرد و گفت: «می‌بینید که مشرکان به حصار خندقها و شهرها پناه برده‌اند و هر وقت بخواهند بیرون می‌شوند و مسلمانان نمی‌توانند آنها را برانگیزند و به جنگ بکشانند مگر آنکه خودشان بخواهند. می‌بینید که مسلمانان از این وضع که کار بیرون آمدن به دلخواه دشمن است به زحمت افتاده‌اند چگونه می‌توانیم آنها را تحریک کنیم و به جنگ بکشانیم که تعلق میکنند»

عمر و بن‌ثبی که از همه کسان سالخورده‌تر بود سخن کرد و چنان بود که به ترتیب سن سخن می‌کردند، گفت: «حصاری شدن برای آنها سخت‌تر است بگذارشان و سختی مکن، بگذار تعلق کنند، هر کس از آنها سوی تو آمد باوی جنگ کن.»

اما همگان رای وی را رد کردند و گفتند: «ما یقین داریم که سروردگارمان وعده‌ای را که با ما دارد انجام میدهد»

عمر و بن‌معدیکرب سخن کرد و گفت: «حمله کن و گروه بیشتر فرست و بیسم مدار.»

اما همگان رای وی را رد کردند و گفتند: «مارا با دیوارها به جنگ بیاندازی که دیوارها برضد ماست و یار آنهاست.»

طایحه سخن کرد و گفت: «گفتند و صواب نگفتند، رای من اینست که سپاهی بفرستی که اطرافشان را بگیرند آنگاه تیراندازی کنند و جنگ آغازند و تحریکشان کنند و چون تحریک شدند و با جمع ما در آمیختند و خواستند بیرون شوند سوی ما بازگردند و آنها را به دنبال خودشان بکشانند که ما در این مدت که با آنها جنگ

می کرده ایم آنها را به دنبال خودمان نکشائیدیم و چون چنین کنیم و رفتار ما را ببینند امیدوار شوند که هزیمت شده ایم و در این تردید نکنند و بسرون شوند و جنگ اندازند و ما نیز جنگ اندازیم تا خدا چنانکه خواهد میان ما و آنها حکم کند. »

نعمان به قعقاع بن عمر که سالاریکه سواران بود دستور داد که چنین کرد و جنگ آغازید و عجمان دریغ کردند، اما به جنگشان کشانید و چون برون شدند عقب نشست و باز عقب نشست و باز عقب نشست، عجمان، فرصت را غنیمت دانستند و چنان کردند که طلحه پنداشته بود. گفتند: «همانست که می خواستیم» و بیرون شدند و کس جز نگهبانان درها نماند و به دنبال مسلمانان بودند تا قعقاع به اردوگاه رسید و پارسیان از حصار خویش دور افتادند.

نعمان بن مقرن و مسلمانان همچنان در آرایش جنگ بودند و این به یک روز جمعه و اول روز بود. نعمان دستور خویش را به کسان داده بود و گفته بود که به جای خویش بمانند و جنگ نکنند تا اجازه دهد.

چنان کردند و در پناه شترها از تیرهایشان در امان ماندند و مشرکان پیش آمدند و همچنان تیراندازی می کردند چندانکه بسیار کس زخم دار شد و مسلمانان به همدیگر شکوه کردند و به نعمان گفتند: «مگر حال ما را نمی بینی، مگر نمی بینی که مردم چه می کشد، در انتظار چپستی کسان را اجازه بده با آنها جنگ کنند.»

نعمان گفت: «آهسته آهسته.»

چندبار با وی این سخنان گفتند و همان جواب داد که آهسته آهسته.

مغیره گفت: «اگر این کار به دست من بود میدانستم چه کنم.»

گفت: «آهسته، تو هم به امارت می رسی، از پیش نیز امارت داشته ای که خوب عمل کرده ای که خدا نه ماونه ترا زبون نکند، ما از تا مل همان امید داریم که تو از عجله داری.»

نعمان برای جنگ در انتظار وقتی بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم خوش داشت در آن با دشمن تلافی کند و این به وقت زوال و گشتن سایه و وزش باد بود. و چون وقت زوال نزدیک شد نعمان بجنبید و بر استری کم جثه بر نشست که نزدیک زمین بود و میان کسان بگشت و در مقابل هر یک از پرچمها می ایستاد و حمد و ثنای خدا می کرد و می گفت: «شما می دانید که خدا به این دین نیرو بتان داد و وعده غلبه داد مرحله اول وعده او نمایان شده و دنباله و ختم آن بجامانده، خدا به وعده خود وفا می کند و دنباله را از پی مرحله اول می آورد. به یاد آرید وقتی که زبون بودید و به این دین گرویدید و نیرو گرفتید، اکنون به حق، بندگان و دوستان خدایید. شما از برادران خویش در کوفه جدا شده اید و می دانید که ظفر و عزت شما با هزیمت و ذلت شما در آنها چه اثر دارد. دشمنان خویش را که با آنها روبه رو هستید می بینید و می دانید که آنها چه چیزها را به خطر انداخته اند و شما چه چیزها را به خطر انداخته اید، آنها مقداری اثاث به خطر افکنده اند، با قلمرو سواد اما شما دین و بقای خویش را به خطر افکنده اید، پس خطر شما و خطر آنها همانند نیست، مبادا که آنها بردنیای خویش از شما بردنتان دل بسته تر باشند پرهیز کار بنده ایست که با خدا راست باشد و دل به تلاش دهد و نیک بکوشد که شما میان دونیکی هستید و یکی از دونیکی را انتظار می برید: یا شهادت و زندگی و روزی در کنف خدای، یا فتح نزدیک و ظفر آسان. هر کس به دشمن مقابل خویش پردازد و او را به برادر خویش و انگذارد که مقابل وی و مقابل خودش بر او فراهم آیند که مایه بدنامی است، سنگ از صاحب خود دفاع می کند، هر یک از شما عهده دار مقابل خویش است. وقتی فرمان خویش را بگفتم آماده شوید که من سه تکبیر می گویم: وقتی تکبیر اول را بگفتم هر که آماده نشده آماده شود، و چون تکبیر دوم را بگفتم سلاح خویش اسنوار کند و برای حمله آماده شود، و چون تکبیر سوم را بگفتم ان شاء الله من حمله می کنم شما نیز همگی حمله کنید. خدایا دین خویش را عزت بخش و بندگان خویش را بسازی کن و چنان

کن که امروز نعمان در راه عزت دین توویاری بندگانت نخستین شهید باشد. »
 و چون نعمان از گفتگو با سپاهیان فراغت یافت به جای خود باز آمد و تکبیر
 اول و دوم و سوم بگفت و کسان گوش می دادند و مطیع بودند و آماده حمله بودند و
 همدیگر را از مقابل نیزه ها به کنار می زدند .

آنگاه نعمان حمله برد و کسان حمله بردند. پرچم نعمان چون عقاب سوی
 پاریسیان می رفت، نعمان به قبا و کلاه سفید مشخص بود. دو گروه با شمشیرها چنان
 سخت جنگیدند که کس جنگی از آن سخت تر نشنیده بود و از هنگام زوال تاشبانگاه
 چندان از پاریسیان بکشتند که عرصه نبرد پر خون شد و مرد و چهار پا بر آن می لغزید و
 کسانی از سواران مسلمان از لغزیدن در خون آسیب دیدند.

اسب نعمان در خون لغزید و او را بینداخت و نعمان به هنگام لغزیدن اسب
 آسیب دید و جان داد و نعیم بن مقرن پرچم را از آن پیش که بیفتد بگیرد و جامه ای
 روی نعمان کشید و پرچم را پیش حدیفة برد و بدو داد.

پرچم با حدیفة بود و او نعیم بن مقرن را بجای خود نهاد و به جایی که نعمان
 افتاده بود رفت و پرچم را برافراشت. مغیره گفت: « مرگ سالارتان را نماند دارید
 که مردم سست نشوند، تا ببینیم خدادر باره ما و آنها چه می کند. »

گوید: جنگ دوام داشت تا شب در آمد و مشرکان هزیمت شدند و برفتند .
 مسلمانان مصرانه تعقیبشان کردند و آنها که مقصد خویش را گم کرده بودند سوی
 دره ای گریختند که نزدیک آن در اسببدهان اقامت داشته بودند و در آن ریختند و هر که
 در آن می افتاد می گفت: « وای خرد » و به همین سبب تا کنون آنجا را وای خرد می نامند.
 یکصد هزار کس یا بیشتر از آنها از سقوط به دره کشته شد بجز آنها که در نبردگاه
 به قتل رسیدند و معادل آن بودند و جز معدودی جان نبردند .

گوید: فیروزان از میان کشتگان نبردگاه جان برد و با معدود فراریان سوی
 همدان گریخت: نعیم بن مقرن به دنبال او رفت و قعقاع را از پیش فرستاد و به تپه

همدان رسیده بود که او را بگرفت. تپه پر از استروخر بود که عسل بارداشت و چهار پادبان مانع فرار وی شد که اجل رسیده بود. قعقاع از پس مقاومت او را بر تپه بکشت و مسلمانان گفتند: «خدا سپاهبانی از عسل دارد». و عسلها را با دیگر بارها که همراه آن بود به راه انداختند و به اردوگاه بردند از این رو تپه، تپه عسل نام گرفت.

گوید: فیروزان وقتی قعقاع به اورسید پیاده شد و به کوه نزد اما راه نبود و قعقاع از دنبال وی رفت تا بگرفتیش.

فراریان تا شهر همدان برفتند و سواران از دنبالشان بودند و چون وارد همدان شدند مسلمانان آنجا فرود آمدند و اطراف شهر را به تصرف آوردند و چون خسرو شنوم چنین دید از آنها امان خواست و قبول کرد که همدان و دستی را تسلیم کند بشرط آنکه خونریزی نشود، مسلمانان پذیرفتند و آنها را امان دادند، مردم نیز ایمن شدند و هر که گریخته بود باز آمد.

از آن پس که مشرکان در جنگ نهاوند هزیمت شدند، مسلمانان وارد شهر نهاوند شدند و هر چه را در شهر و اطراف بود تصرف کردند و ساز و برگ و اثاث را پیش سائب بن افرع که عهده دار ضبط بود فراهم آوردند.

در این اثنا که در اردوگاه بودند و انتظار می بردند از برادران مسلمانان که سوی همدان رفته بودند خبر برسد هر بنذ متولی آتشکده بیامد و امان خواست. او را پیش حذیفه بردند و گفت: «مرا امان می دهی که آنچه را می دانم با تو بگویم؟»

گفت: «آری»

گفت: «نخیر جان ذخیره ای را که از آن خسرو بوده پیش من نهاده و من آنرا پیش تو می آرم بشرط آنکه مرا و هر که را خواهم امان دهی»

حذیفه پذیرفت و او ذخیره خسرو را که جواهرات بود و برای حوادث روزگار

مهیا کرده بود بیاورد که در آن نگریستند و مسلمانان همسخن شدند که آنرا پیش عمر فرستند و آنرا برای این کار نهادند و نگهداشتند تا فراغت یافتند و آنرا با خمسه‌ها که می‌باید فرستاد، فرستادند.

گوید: حذیفه بن یمان غنایم کسان را میانشان تقسیم کرد، سهم سوار از جنگ نهاوند شهزار شد و سهم پیاده دوهزار. حذیفه از خمسه‌ها به هر کس از مردم سخت کوش جنگ نهاوند که خواست چیز داد و بقیه خمسه‌ها را پیش سائب بن افرع فرستاد و سائب خمسه‌ها را بگرفت و با ذخیره خسرو پیش عمر برد. حذیفه از آن پس که نامه فتح نهاوند را فرستاد در انتظار حوادث و فرمان عمر در نهاوند بماند.

فرستاده‌ی وی که نامه فتح را برد طریف بن سهم از طایفه بنی ربیعہ بن مالک بود.

گوید: وقتی مردم ماهان خبر یافتند که همدان گرفته شد و نعیم بن مقرن و قمعاع ابن عمرو آنجا فرود آمدند، به پیروی از خسرو و شنوم کس پیش حذیفه فرستادند که منظورشان را پذیرفت و همگان دل به قبول دادند و می‌خواستند پیش حذیفه روند اما دینار فریضان داد. وی کوچکتر از شاهان دیگر بود، شاه بود اما شاهان دیگر برتر از او بودند و برتر از همه قارن بود، دینار گفت: «باشکوه و زیور پیش آنها نروید، خودتان را ندار و انمایید.» آنها چنان کردند و دینار با دیبا و زیور پیش مسلمانان رفت و شروط آنها را پذیرفت و هر چه می‌خواستند برایشان برد که ساوی درباره مردم یکی از دوماه پیمان کردند و دیگران بدو پیوستند و تبعه او شدند، بهمین سبب ماه دینار نام گرفت و حذیفه آنرا گرفته بود.

گوید: و چنان بود که نعمان با بهزادان پیمانی همانند این کرده بود و ماه دیگر به او انتساب یافت و هم او نسیر بن ثور را به قلعه‌ای گماشت که جسمعی از پارسیان به آنجا پناهنده شده بودند که با آنها پیکار کرد و قلعه را بگشود و بدو منسوب شد. حذیفه به آنها که در مرج الفلعه مانده بودند و آنها که در غرضی شجر اقامت داشته

بودند و همه مردم پادگانها از شنایم نهایند همانند حاضران نبرد، سهم داد که آنها عقیدار مسلمانان بودند که از سوئی به آنها حمله نشود.

گوید: و آنشب که تلافی دو گروه می شده بود عمر از اضطراب بیخواب شد و پیوسته برون می شد و خبر می جست. یکی از مسلمانان برای کاری شبانه از خانه در آمد و سواری به او برخورد که سوی مدینه می رفت و این به شب سوم جنگ نهایند بود. بدو گفت: «ای بنده خدا از کجا می آیی؟»

گفت: «از نهایند»

گفت: «چه خبر؟»

گفت: «خبر خوش، خدا نعمان را ظفر داد و خود او شهید شد و مسلمانان غنیمت نهایند را تقسیم کردند که به سوار شش هزار رسید.» سوار راه سپرد تا به مدینه رسید. و آن مرد نیز برفت و شب بخفت و صبحگاهان سخن سوار را با کسان بگفت و خبر شایع شد و به عمر رسید که همچنان مضطرب بود و کس فرستاد و از او پرسید که قضیه را با وی بگفت.

عمر گفت: «اوراست گفت و ثوراست می گویی. این عثیم، پیک جنبان بود که پیک انسیان را دید.»

پس از آن طریف با خبر فتح آمد و عمر گفت: «چه خبر؟»
گفت: «خبری بیشتر از فتح ندارم، وقتی آمدم مسلمانان به تعقیب فراریان بودند و همه آماده به دند» و جز آنچه مایه خوشدلی او بود نگفت. آنگاه عمر برفت و یارانش نیز با وی برفتند و به جستجوی خبر بود که سواری نمودار شد.

عمر گفت: «بگوئید کیست؟»

عثمان بن عفان گفت: «سائب است»

همه گفتند: «سائب است.»

و چون نزدیک او شد گفت: «چه خبر داری؟»

گفت: «بشارت وظفر»

گفت: «نعمان چه می کرد»

گفت: «اسبش در خون دشمن بلغزید و بیفتاد و شهید شد»

عمر باز گشت و سائب همراه اومی رفت. عمر از شمار کشتگان مسلمان پرسید که شمار کمی گفت و افزود که نخستین کسی که در روز فتح الفتوح شهید شد نعمان بود (و چنان بود که مردم کوفه و مسلمانان فتح نهاوند را چنین نام داده بودند) گوید: وقتی عمر وارد مسجد شد بارها را فرود آوردند و در مسجد نهادند و به تنی چند از یاران خود و از جمله عبدالرحمان بن عوف و عبدالله بن ارقم گفت در مسجد بخوابند و خود به خانه رفت. سائب بن اقرع آن دو جعبه را به دنبال وی برد و خبر آنرا با خبر مسلمانان با وی برگفت.

عمر گفت: «ای پسر ملیکه، بخدا نفهمیده اند و تو هم نفهمیده ای. زودا زودا از همان راه که آمده ای برگرد تا پیش حذیفه برسی و آنرا بر کسانی که خدا غنیمتشان کرده تقسیم کنی.»

پس سائب باز گشت و بر رفت تا در ماه پیش حذیفه رسید که آنرا تقویم کرد و بفروخت و چهار هزار هزار بدست آورد.

قیس اسدی گوید: هنگام اقامت نهاوند یکی بنام جعفر بن راشد به طلب حجه گفت: «فالك شده ایم، از عجایب تو چیزی مانده که ما را سودمند افتد؟»

گفت: «باشید تا بنگرم» و عبابی برگرفت و مدتی نه چندان زیاد به سرافکند آنگاه گفت: «بیان، بیان، گوسفندان دهقان، اندرستان در محل ارونان» گوید: به آن بستان رفتند و گوسفندان چاق را یافتند.

عروة بن ولید به نقل از کسانی از قوم خویش گوید: در آن اثنا که مردم نهاوند را محاصره کرده بودیم يك روز سوی ما آمدند و جنگ انداختند و طولی نکشید که خدا هزیمتشان کرد و سمالک بن عبید عسی یکی از آنها را دنبال کرد که هشت اسب

سوار همراه وی بودند، آنها را به جنگ طلبید و هر که بیامد کشته شد تا همه را بکشد.

آنگاه به کسی که جماعت همراه وی بودند حمله برد و اسیرش کرد و سلاح وی را بگرفت و مردی عبادنام را پیش خواند و اسیر را به او سپرد.

آن شخص گفت: «مرا پیش سالارتان ببرید که با وی دربارهٔ این سرزمین صلح کنم و جزیه بدهم تو نیز که مرا اسیر کرده‌ای هر چه می‌خواهی بخواه که بر من منت نهاده‌ای و مرا نکشته‌ای من اکنون بندهٔ توام اگر مرا پیش شاه ببری و میان من و او سازش آوری سپاسگزار تو باشم و برادر من باشی.»

پس او را رها کرد و امان داد و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من دینارم» وی از خاندان قارن بود.

پس او را پیش حذیفه آورد و دینار از دلیری سماک و از کسانی که کشته بود و نظری که خود او با مسلمانان داشت با وی سخن کرد و حذیفه با او صلح کرد که خراج بدهد و ولایت ماه بدو انتساب یافت و پیوسته با سماک دوستی داشت و برای او هدیه می‌آورد و هر وقت با عامل کوفه کار داشت آنجا می‌آمد.

گوید: دینار در ایام امارت معاویه به کوفه آمد و با مردم به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم کوفه! شما اول بار که بر ما گذشتید مردمی نیک بودید و به روزگار عمر و عثمان چنین بودید، آنگاه دگر شدید و چهار خصلت در شما رواج یافت: بخل و گنجی و نامردی و کم‌حوصلگی، هیچیک از این خصلتها در شما نبود و چون دقت کردم از مادران شما آمده و بدانستم که بلبه از کجاست: گنجی از نبطیان است و بخل از پارسیان، نامردی از خراسان است و کم‌حوصلگی از اهواز.»

شعبی گوید: وقتی اسیران نهانند را به مدینه آوردند ابولؤلؤ، فیروز، غلام مغیره بن شعبه، هر کس از آنها را کوچک یا بزرگ میدید دست به سرش می‌کشید و می‌گریست و می‌گفت: «عمر جگر مرا خورد»

فیروز، نهایندی بوده بود، به روزگار پاریسیان رومیان اسیرش کرده بودند پس از آن مسلمانان اسیرش کردند و به محل اسارت خویش انتساب یافت. وهم شعبی گوید: از آن جمله که به دره ربخند هشاد هزار کس کشته شد در نبردگاه نیز سی هزار کس که به هم بسته بودند کشته شدند بجز آنها که ضمن تعاقب کشته شدند.

شهر نهایوند در آغاز سال نوزدهم به سال هفتم خلافت عمر گشوده شد که سال هیجدهم به سر رسیده بود.

طلحه گوید: در مکتوب نعمان وحذیفه برای مردم ماه‌ها چنین آمده بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

« این مکتوبی است که نعمان بن مقرن به مردم ماه‌بهزادان میدهد
 «جانها و مالها و زمینهایشان را امان میدهد که کس دینشان را تغییر ندهد و
 «از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هر سال به عامل خویش
 «جزیه دهند: از هر بالغ بابت جان و مالش باندازه توانش، و مسادام که به
 «رهمانده را رهنمایی کنند و راهها را اصلاح کنند و هر کس از سپاه
 «مسلمانان را که به آنها گذر کند مهمان کنند که يك روز و شب پیش آنها
 «بماند، و پیمان نگهدارند و نیکخواه باشند. اگر خیانت کردند و دگرگونی
 «آوردند ذمه ما از آنها بری باشد:

« عبدالله بن ذی السهمین

« و قعقاع بن عمرو

« و جریر بن عبدالله شاهد شدند

« در محرم سال نوزدهم نوشته شد

**

بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که حذیفه بن یمان به مردم ماه دینار می‌دهد.
 «جانها و مالها و زمینهایشان را امان می‌دهد که کس دینشان را تغییر ندهد و
 «از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هر سال به عامل مسلمان
 «خوبش جزیه دهند: از هر بالغ بابت مال و جاننش باندازه توانش، و مادام
 «که به رهمانده را رهنمایی کنند، و راهها را اصلاح کنند و هر کس از سپاه
 «مسلمانان را که به آنها گذر کند مهمان کنند که يك روز و شب پیش آنها
 «بماند، و مادام که نیکخواهی کنند. اگر خیانت کردند و دگرگونی آوردند
 «ذمه ما از آنها بری باشد.

«فقعاع بن عمرو

«و نعیم بن مقرن

«و سوید بن مقرن شاهد شدند

«و در محرم نوشته شد.»

گوید: عمر دنبالگانی را که در نهاوند حضور داشتند و سخت کوشیده بودند
 به دوهزاریها پیوست و آنها را به ردیف جنگاوران قادیسیه برد.

در همین سال عمر به سپاههای عراق دستور داد که سپاههای پارسی را هر کجا
 باشند تعقیب کنند و به سپاهیان مسلمان که در بصره و اطراف بودند دستور داد که
 سوی سرزمین فارس و کرمان و اصفهان روان شوند و بعضی از آنها که در کوفه و
 توابع آن بودند سوی اصفهان و آذربایجان وری روند.

بعضی‌ها گفته‌اند که عمر این کار را به سال هجدهم کرد و این سخن سیف بن

عمر است.

سخن از حوادث سال بیست و یکم
و کار دوسپاه که عمر چنان
دستورشان داد

سعيد گوید: وقتی عمر دید که یزدگرد هر سال جنگی بر ضد او به راه می‌اندازد و به او گفتند که پیوسته چنین خواهد بود تا وی از مملکتش بیرون شود، به کسان اجازه داد که در سرزمین عجم پیش روند تا قلمرو خسرو را از یزدگرد بگیرند و پس از جنگ نهانند از مردم کوفه و بصره سالاران روان کرد.

و چنان بود که میان عاملی سعد و عاملی عمار بن یاسر، دو امیر بودند، یکی عبدالله بن عبدالله بن عتبان بود که جنگ نهان به روزگاری بود و دیگری زیاد بن حنظله و ابست بنی عبد بن قصی که به روزگاری فرمان پیشروی داده شد. وقتی عبدالله ابن عبدالله معزول شد او را بجای دیگر فرستادند و زیاد به جایش نشست. وی از مهاجران بود و اندکی بماند و اصرار کرد که از کار معاف شود و معاف شد و عمار بن یاسر از پس وی عامل شد.

عمر، عبدالله بن عبدالله را به کمک مردم بصره فرستاد و ابو موسی را به کمک مردم کوفه فرستاد و عمرو بن سراقه را بجای او گماشت. در ایام زیاد بن حنظله از طرف عمر پرچمها برای چند نفر از کوفیان فرستاده شد. يك پرچم به نعیم بن مقرن داد و چون مردم همدان پس از صلح کافر شده بودند دستور داد سوی آنها حرکت کنند و گفت: «اگر خدا آنجا را به دست تو گوشود در همین سمت به آن سوی همدان یا خراسان برو. برای عتب بن فرقد و بکیر بن عبدالله نیز دو پرچم بست و سوی آذربایجان فرستاد، ولایت رامیان آنها تقسیم کرد: به یکیشان گفت از حلوان به ناحیه راست رود، و دیگری را گفت که از موصل به ناحیه چپ رود، که آن یکی سمت راست یار خود را پیش گرفت و آن دیگری سمت چپ یار خود را گرفت.

برای عبدالله بن عبدالله نیز پرچمی فرستاد و دستور داد سوی اصفهان رود. وی مردی شجاع و دلیر بود از صحابه معتبر و سران انصار، و وابسته بنی حبلی تبره‌ای از بنی اسد بود. ابو موسی را نیز از بصره به کمک وی فرستاد و عمر بن سراقه را عامل بصره کرد.

قصه عبدالله بن عبدالله چنان بود که وقتی خبیر فتح نهاوند به عمر رسید در نظر گرفت که اجازه پیشروی دهد و به عبدالله نوشت از کوفه حرکت کن و به مداین برو و کسان را به حرکت دعوت کن و کسی را انتخاب مکن و نتیجه را برای من بنویس.

عمر قصد داشت او را سوی اصفهان فرستد و از جمله کسانی که سوی وی فرستاد عبدالله بن ورقا ریاحی بود و عبدالله بن حارث بن ورقا اسدی. کسانی که ندانسته‌اند پنداشته‌اند که یکیشان عبدالله بن بدیل بن ورقا خزاعی بود که از ورقا سخن آمده و پنداشته‌اند که وی را به جدش انتساب داده‌اند. اما عبدالله بن بدیل بن ورقا وقتی در صفین کشته شد بیست و چهار سال داشت و در ایام عمر کودک بود. و چون عمر از حرکت عبدالله خبر یافت زیاد بن حنظله را فرستاد و چون از حرکت سپاهیان و پیشرفت آنها خبر یافت عمار را عامل کوفه کرد و این آیه از گفتار خدا عزوجل را فروخواند:

«و ترید ان نم علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و تجعلهم الوارثین»^۱

یعنی: می‌خواستیم بر آنکسان که در آن سرزمین زبون به شمار رفته بودند منت نهیم و پیشوایان کتیم و وارثان کتیم.

و چنان بود که در اثنای عمارت سعد از آن پس که سلمان و عبدالله رحمان پسران ربیع از قضای کوفه معاف شدند، زیاد به قضای آنجا اشتغال یافت تا عبدالله